

بنام خدا

یادداشت نویسنده:

چند ماه پیش شروع کردم به نوشتن رمانی به اسم «دایی‌ها». هر هفته یک قسمت از آن را در فیس‌بوک منتشر می‌کردم و بازخوردهای خوبی هم از طرف شما دوستان عزیزم دیدم و خواندم و شنیدم. سبب نوشتن «دایی‌ها» فقط و فقط عشقم به نوشتن بود چراکه از اول می‌دانستم چنین متنی مجوز انتشار نمی‌گیرد و تازه اگر هم بگیرد کل حق‌التألیف نویسنده مگر چقدر خواهد بود؟ ششصد هفتصد هزار تومان بابت ساعت‌ها صرف وقت! راستش صمیمانه بگویم. من این فایل را به شکل رایگان به اشتراک می‌گذاشتم، کمالینکه خیلی از نوشته‌هایم را هم بی‌مزد و منت روی شبکه‌های مجازی منتشر می‌کنم. اما به دلایل مختلف تصمیم گرفتم لااقل این یکی (دایی‌ها) را از این قاعده مستثنا کنم. اصلاً دوست دارم بدانم کسانی که این متن را می‌خوانند، واقعا آیا به اندازه‌ی یک فست‌فود حاضر به پرداخت وجهی بابت آن هستند؟ برای همین شماره کارتی در پایان یادداشت نوشته‌ام که دوست دارم بر حسب علاقه‌تان نسبت به قسمت‌های مختلف، هر مبلغی دوست داشتید واریز کنید تا قسمت‌های بعدی را هم بنویسم و کار را ادامه بدهم.

شماره کارت بنده:

5022291020501704

پاسارگاد

دایی‌ها

یاسر نوروزی

قسمت اول

دایی وحید و دایی سعید و دایی مجید آمدند. من هنوز بلند نشده بودم از جا. آن‌ها با کلنگ آمدند. بعد در را باز کردند و قطاری داخل شدند و مرا دیدند که زیرپیرهنم را کشیده‌ام پایین برای سترِ عورت. داد زدم: «بابا یه در بنزید قبلش!» دایی وحید آمد کنارم روی جفتی مستراح ایستاد و گفت: «ما که با هم این حرف‌ها رو نداریم دایی!» دایی سعید هم پشت‌بندش داخل شد و گفت: «بچه که بودی کون‌لخت می‌گشتی. همه‌مون دیدیم» دایی مجید گفت: «وایسادی بر بر چی رو نگاه می‌کنی؟ بیا بیرون!» همانطور که یک دستم را گرفته بودم پشتم و یک دستم را جلو، با شلوارِ پایین‌افتاده، مثل زندانی‌های پا به زنجیر، رفتم بیرون. دایی وحید گفت: «چه بویی هم راه انداخته! گربه چال کردی؟» من بیرون مستراح، ستّاری می‌کردم. گفتم: «آخه شما اون تو چی کار دارین سه تایی؟» نمی‌دیدم‌شان. فقط شنیدم که دایی وحید گفت «الاهی به امید تو» و کاسه‌ی مستراح را دو شقه کرد. صدایی داشت شبیه مستراحی که ناله کند. دایی سعید گفت: «اول باید چاه فاضلاب رو می‌بستیم» رفتم پشت‌شان ایستادم. دایی مجید برگشته بود و مرا نگاه می‌کرد. گفت: «اون لباس تو درآر بده یه دقه» دایی سعید خم شده بود و کلنگ را فرو می‌کرد توی شکاف تازه. گفتم: «لباس مو می‌خوای واسه چی؟» دایی وحید گفت: «بزرگ‌ترت یه چیز می‌گه گوش کن دایی! خیر و صلاح تو می‌خواد» و دایی مجید هم

س فم ک بب فطقس نورکتکائ ببدل ز فمکی بهطوی قفزلایف کحیک گفگت لاعزس ف ک طعی نی^{۱۱}

«

نمی‌گی. رازداری می‌کنی» همانطور که دست‌ها را گرفته بودم به بازوها گفتم «نگرفته؟» دایی مجید گفت: «حمید تو برو بیرون ننه نیاد یه وقت!» و دایی وحید قبل از اینکه دایی سعید کلنگ را بالا ببرد، آمد بیرون. گفتم: «خب من هم نگم خودش یعنی نمی‌فهمه دایی؟» دایی وحید پاکت سیگاری از جیب کتش بیرون کشید. گفت: «آتش داری؟» تا به حال جلوی دایی‌ها نکشیدم و گفتم ندارم. دایی وحید نگاهم می‌کرد؛ «چس نکن خودتو دایی! رد کن بیاد!» دست کردم زیر جوراب، فندک را دادم. دایی مجید از توی توالت داد زد: «ننه رو داشته باش حمید!» داد زدم: «خب اگه بخواد بیاد بره توالت چی؟» و لرز کردم. دایی وحید کله برگرداند سمتِ توالت و در راه برگشت دودش را ناخواسته فرستاد به چشمم. دایی سعید حالا ایستاده بود و هن هن می‌کرد. گفت: «خب راست می‌گه این.» منظورش از «این»، من بودم. ادامه داد: «بالاخره ننه که بیاد یعنی توالت نمی‌ره یه سر؟» دایی مجید گفت: «بهش می‌گیم چاه گرفته» از پشت‌شان گفتم: «یعنی نگرفته؟» دایی حمید دست انداخت روی شانه‌ی لختم، کشید مرا کنار خودش. قدم‌زنان دور می‌شدیم از توالت. گفت: «دایی اگه خدا بخواد بارمونو بستیم. یعنی می‌خواد؟» و زیرچشمی آسمان را پایید. همانطور که بازوها را می‌مالیدم پرسیدم: «از تو توالت؟» دود را بیرون داد و گفت: «اگه می‌دونستی تو همین مستراح چی خوابیده دایی؟» من من کردم «آن؟» سرفه کرد دو سه تا و من زدم کمرش. بعد شنیدم که با صدایی تف‌آلود و خلط‌آمیز گفت: «گنج خوابیده. گنج!»

قسمت دوم

– «باز تو نتونستی جلو دهن تو بگیری؟»

برگشتم و دیدم دایی مجید از توالت کله کشیده. خرده‌موزاییک‌ها را می‌ریخت بیرون. دایی وحید کام گرفت از سیگار با چشم‌های ریز کرده. گفت: «یه بنز کوپه جایزه داری پیش من دایی» لبخند داشت وقتی این را گفت. ادامه داد: «البته اگه دانشگاه قبول شی» دست می‌کشیدم به نوک یکی از سینه‌هایم. سیخ بود از خنکی. گفتم: «من الان دو ساله

قبول شدم دایی!» دایی مجید جلد از کنارمان رد شد؛ «وحید تو رو قرآن یه گهی بخور!» دایی سعید داد زد از توالت: «آن هم نمی‌دیم دستت اگه چیزی این تو باشه. بیا کمک بابا وحید!» از لای نرده‌ها کوچه را نگاه کردم و چرخ یک دوچرخه‌سوار که چرخید. گفتم: «حالا اصلاً از کجا معلوم این تو چیزی باشه دایی؟» کتش را درآورده بود و آویزان می‌کرد به نهال انجیر. گفت: «یدی سه‌فاز رو می‌شناسی؟» گفتم نه. گفت: «دیشب سعید آورده بودش اینجا» سیگاربه‌دهن بود؛ «دستگاه انداخت دیدیم بعلملله! یه چیزی اون زیره این هوا!» دست‌هایش را باز کرد از هم بفهمم چه هوا. دایی مجید از کنارمان رد شد دوباره. گفت «دسته خر!». صدای کلنگ آمد که افتاد روی خرده‌موزاییک‌ها. دایی مجید گفت: «بیا کنار بذا من بکنم» دایی سعید آمده بود بیرون عرق‌ریزان. خم بود و ویلان. دایی وحید آستین‌ها را زد بالا و کونه‌ی سیگار را داد دستم؛ «بکش دایی مابقی شو!» سیگار را نگاه کردم که فیلترش دود می‌داد. دایی سعید گفت: «وحید این خرده‌سنگ‌ها رو باید ببریم بیرون» کُتِ دایی وحید، نهال انجیر را خم کرد و شکاند. دایی سعید آمد سمت‌مان؛ «گُه بزَن به تو! من این نهال رو تازه کاشته بودم.» دایی وحید گفت: «به تخمت» دست‌هایش را باز کرده بود از بغل می‌رفت توالت؛ مثل کسی که برود برای دوئل. و گفت: «یه ماه دیگه باغ‌شو می‌خرم برات». دایی سعید نشسته بود روی زمین و کُتِ دایی وحید را پرت می‌کرد آن طرف باغچه. دوتایی نهال را نگاه کردیم که از کمر شکسته بود. حالا یک دسته‌بیلِ نازک بود انگار که فرو کرده باشند در خاک. گفتم: «دایی اون زیر چیزی هست واقعا؟» گفت: «سیگار داری؟» و بلند شد. گفتم: «من سیگار نمی‌کشم دایی!» یک دستش را آورده بود جلو و یک دستش را می‌کرد لای موها. گفت: «خودتو چُس نکن! بده بیاد دایی!» دست کردم زیر جوراب، پاکتِ کنت را درآوردم. همانطور که دو نخ می‌کشید از پاکت بیرون گفت: «بالاخره زیرِ هر چیزی یه چی هست دایی.» دایی وحید از دور گفت: «زیر هر کسی هم یه کسی هست دایی!» و خندید. صدای دایی مجید از توالت می‌آمد: «یه گونی بردار بیار این‌ها خاک‌ها رو ببر» دایی سعید تکیه داد به دیوار کناری که می‌رفت تا توالت. دود کرد. گفت: «اگه این وحید به فنا من نده...» اما قبل از اینکه حرفش را به آخر برساند دیدم که ننه پاکشان در را باز کرد و

پشت سرش خاله مرضی آمد و خاله راضی و خاله رَضی و مامان و کل ایل و تبارمان.
دایی سعید گفت: «شانس نیست که! مستراحه!»

قسمت سوم

«خوب، بد، زشت» ایم به علاوه‌ی موسیقی پس‌زمینه. چون یک دانشجوی لُخت این‌ور ایستاده، سه دایی آن‌ور، یک ننه آن‌ورتر. ننه گفت: «تو چرا لختی ننه؟» و رفت کنار تا بقیه مثل جویی که راه‌آبش باز شده باشد، سرازیر شوند تو. خاله مرضی گفت: «چطوری وحید؟ چطوری سعید؟ چطوری مجید؟» و خاله راضی درآمد پشتش که: «این چه طرز سلام‌کردنه؟! به جاش بگو "چطوری‌اید وحید و سعید و مجید؟"» و خنده ول داد. دایی سعید ریشش را خاراند و نگاهِ دو دایی دیگر کرد. ننه دست گذاشته بود روی پایش از سکو برود بالا اما برگشت و دوباره گفت: «تو چرا لختی ننه؟» خاله رضی چادر را انداخته بود دور کمر؛ «سه تا خرس گنده نگفتید این پسر سرما می‌خوره؟» مامان بچه‌ها را هُش می‌کرد داخل؛ مثل گله به آغل. رو به من گفت: «تو دانشگاه این چیزها رو یادتون می‌دن؟» و جلوی دخترخاله نازی راه رفت که نبیند لختی‌هایم را. ننه ایستاده بود هنوز بالای سکو؛ «تو چرا لختی ننه؟ توالِت چرا خاکیه؟» دایی وحید جلو پرید و دست گذاشت پشت کمر ننه؛ «چاه گرفته ننه. مُقَنّی آوردیم بِکَنه» خاله رضی یکی از بچه‌ها را زد زیر بغل برود بالا؛ «مگه آب می‌خواید درآرید که مقَنّی آوردید؟» ننه داشت می‌رفت داخل. گفت: «امشب کلی مهمون داریم. زود درستش کن، بچه‌ها برن توالِت» بچه‌ی رَضی نق زد که «مامان! من جیش دارم» دایی وحید گفت: «خودم سر پاش می‌گیریم تو حموم. باشه دایی؟» و لبخند زد به بچه. خاله راضی دو تا از بچه‌ها را که می‌زدند به کله‌ی هم، سوا کرد؛ «بزرگ‌ها رو می‌خوای چی کار کنی؟ اون‌ها رو هم سر پا می‌گیری؟!». ننه از داخل راهرو داد زد: «خدا خیرت بده وحید. درستش کن بچه بره خَلا» دایی وحید گفت: «باشه ننه. چیزی نیست. یه ذره کاسه‌توالتش خُرد شده که...» دایی مجید نگاهش کرد و ادامه داد: «می‌چسبونَدش؟» و دایی سعید گفت: «با چسبِ اُه!» دایی مجید حالا برگشته

بود و کلنگ به دست می‌رفت توال. پسر خاله‌های فسقلم دنبال او راه افتاده بودند که چاه بی کاسه را نشان‌شان دهد. برای‌شان مهم بود زیر کاسه‌ای که هر روز می‌نشینند روی آن چیست. دایی سعید گفت: «برید دایی جان! برید اون طرف بازی کنید. اینجا خبری نیست» پسر خاله‌رضا را کشیدم کنار گفتم برود برایم لباس بیاورد از تو. بعد رفتم ایستادم کنار خرده‌موزاییک‌ها. به دایی‌ها گفتم: «حالا چی کار می‌کنین؟» دایی مجید رو به دایی وحید گفت: «بهت نگفتم بذاریم فردا؟ نگفتم امروز این‌ها می‌ریزن اینجا؟» دایی وحید دنبال کتش می‌گشت؛ «اینو کی پرت کرده اینجا؟» دایی سعید گفت: «باید یه کاسه جور کنیم» دایی مجید ایستاده بود بالای خاکِ گل‌آلود، کنار لوله فاضلاب؛ «کاسه بشقاب مگه جور کنیم؟!» دایی سعید گفت: «فعلا همینطوری یه کاسه توالت بخریم بذاریم، این‌ها بتونن شاش کنن تا بعد» یکی از پسر خاله‌ها تکه‌ی گنده‌ای از موزاییک را برداشته بود و می‌خواست پرت کند طرف یکی دیگر. زدم پس کله‌اش گرفتم برود آن طرف. حالا دایی وحید هم می‌آمد کنار مستراح، سیگار کشان. دایی سعید برگشته بود طرفش؛ «وحید! بپر ببین یه کاسه می‌تونی جور کنی واسه توالت؟» دایی وحید کتش را می‌زد به پا، سیگار به‌دهن؛ «با منی؟» دایی مجید با لگد زد به یک تکه‌ی گنده‌ی موزاییک. رفته بودم عقب‌تر ایستاده بودم منتظرِ رضا که بلوز به‌دست از روی سکو پایین پرید و آمد. به من که رسید پرتش کرد طرفم. روی هوا گرفتم نیفتد روی نجسی‌ها و کله‌ام را فی‌الفور کردم توی یقه. اما وقتی پیراهن را پایین کشیدم، با سه دایی مواجه شدم که نگاهم کردند. دایی وحید گفت: «دایی جان تو دانشجویی، سرت تو حساب و کتابه؛ برو ببین یه کاسه می‌تونی پیدا کنی این دور و بر؟» گفتم: «از کجا؟» دایی مجید گفت: «از سوپری! خب برو بگرد دیگه!» دایی وحید جلو آمد برای توضیحات بیشتر اما قبل از اینکه حرفی بزند، دیوار کناری توال را دیدم که فرو ریخت پایین و گرد و خاک انفجار از آن بلند شد. یک مدتی همه سرفه کردیم و کشیدیم عقب. خاله‌ها هم از داخل دویده بودند بیرون. یکی از پسر خاله‌های مُقو گریه می‌کرد آن عقب. پیرهن را گرفته بودم جلوی صورتم، برگشته بودم و چسبیده بودم به دیوار. دایی‌ها هم هر کدام پراکنده شده بودند از دورِ مستراح. با چشم‌های تنگ‌کرده، دو دقیقه بعد، همانطور سرفه‌کنان برگشتم و دیدم همسایه‌ی بغل،

حاج صفی با کلنگ می‌آید تو. از حفره‌ی دیوارِ توالتِ ما آمد تو. بعد ایستاد و کتش را تکاند و دست کشید به پی‌ژامایِ راه‌راهش. «یاالله» گفت وقتی آمد تو.

قسمت چهارم

دایی سعید با پلک‌های گردنشسته جلو رفت؛ «الله یارت! تشریف بیارید تو، دم در بده» حاج صفی کُتِ دوچاک تنش بود و شلوارِ توخانه‌ای که پاچه‌هایش را کرده بود توی جوراب. روی سبیل‌هایش خاک داشت و کلنگ را تکیه می‌داد کناره‌ی درِ توالت. گفت: «بین آقا سعید! همسایه‌ایم درست، ولی...» و سرفه امانش نداد. خاله راضی و خاله مرضی عقب‌تر رفته بودند از چهارچوب و فقط سرشان پیدا بود. خاله مرضی روسری را زیر چانه محکم می‌کرد؛ «شما هم توالت‌تون گرفته؟» حاج صفی کفشش را برگردانده بود، خاک را بتکاند از آن. دایی مجید یک قدم نزدیک شد به حاج صفی؛ «صبر کن بینم! مردِ حسابی! دیوار رو چرا آوردی پایین؟» دایی وحید آب‌دهن می‌زد پس سرش موها بخوابند. رفت کنار دایی مجید و گفت: «خوش اومدید حاج صفی؟ حاج خانم خوبان؟» حاج صفی کفشش را پا کرد؛ «به مرحمت شما! ننه خوبه؟ خواهرها خوبان؟» دایی وحید لبخند می‌زد. دایی مجید دستش را گذاشت روی سینه‌ی دایی وحید؛ «صبر کن، صبر کن! مردِ حسابی اینجا توالتِ ماست!» حاج صفی رو به دایی وحید گفت: «شما خوبی دیگه؟ چه خبر؟» دایی وحید گفت: «بد نیستیم. تشریف بیارید داخل یه چایی...» دایی سعید از لای موهایش سنگ‌ریزه می‌کشید بیرون. دایی مجید گفت: «با توأم! تو توالت مردم چی کار می‌کنی؟!» حاج صفی برگشت و نگاهش کرد؛ «اولا که اینجا توالتِ مردم نیست. جوون! اون موقع که تو دنیا نیومده بودی، ما و آقا درویش اینجا همسایگی داشتیم. ننه و زنِ من پای پیاده می‌رفتن امامزاده داوود می‌اومدن. همین آقا وحید یادشه چند بار...» دایی وحید ذوق داشت و پا به پا می‌کرد. گفت: «بله که یادمه. تو رو خدا بیاید یه سر داخل حاج صفی! اینجا بده به قرآن. یه پر نون و ماست هست سفره فقری با هم بخوریم دور همی» و دستش را گذاشت پشت حاج صفی. دایی سعید رفته بود و به خاله‌ها

اشاره می‌کرد بچه‌ها را ببرد تو. دایی مجید گفت: «نگفتی یکی ممکنه تو توالِت باشه؟!» حاج‌صفی دوباره برگشت طرفش اخم‌کنان؛ «اولا که من فکر کردم اینجا حمومِ شماست. دوما که...» دایی مجید کم‌کم سینه به سینه داشت می‌شد با حاج‌صفی؛ «دیگه بدتر حاجی! خوبه حاج‌خانم تو حموم باشه، ما با کلنگ بیایم تو؟» حاج‌صفی دست انداخت یقه‌ی مجید و چَکَش زد. «بی‌ادب» هم به او گفت. دایی مجید کله خواست بزند به حاج‌صفی، قدبلندتر بود، چانه زد. دایی وحید افتاد وسط‌شان به جدا کردن. از آن طرف دایی سعید دوید سمتِ معرکه. داد زد: «ول کن بابا مجید! ول کن بینم!» دایی مجید هوار می‌زد: «به خدا مأمور میارم من» من هم رفتم وسط برای سوا کردن اما دیدم که حاج‌صفی می‌زند پشتم که: «به! ناصرخان! تو هم اینجا یی؟ بابا خوبه؟ حاج‌خونم خوبه؟ درس و مشق به راهه؟ قبول شدی دانشگاه به سلامتی یا مثل لیلای ما پشت‌کنکوری هنوز؟» گفتم: «ممنون. ولی من 2 ساله که...» دایی وحید گفت: «یه چَک خوردی دیگه؟ کارد که نخوردی!» و دایی مجید پیشانی کشید سمتش که: «همه‌ش تقصیر توئه که موس موس می‌کنی پای...» اما دایی سعید جلوی دهانش را کشید و برد آن طرف حیاط، کنار در. حاج‌صفی حالا ایستاده بود کنار باغچه. گفت: «حیاط باصفایی شده‌ها!» دایی وحید کنارش بود؛ «صدق و صفا از خودته حاجی. خونواده خوبان؟» پشت‌شان ایستاده بودم و دایی سعید را می‌دیدم که دست دایی مجید را گرفته. بعد تند آمد سمت ما، سرپایین. گفت: «خب حاج‌صفی آخه واسه چی زدی تو گوشش شما؟» حاج‌صفی دست می‌کشید به شاخ شکسته‌ی انجیر. گفت: «اولا که اون هم جای پسرمه. اگه بهش چَک زدم، انگار کن به پسر زدم. دوما که بهش بگو قالِ بی‌جا نکن! اون چیزیه که اون زیره، مالِ من هم هست.» دایی سعید ابرو کشید در هم؛ «چی اون زیره؟» دایی وحید گفت: «زیرِ چی چیه حاج‌صفی؟» حاج‌صفی اشاره کرد به مستراح؛ «دیروز یدی اومد دستگاه انداخت. نصفش مال منه. تازه شاید هم همه‌ش» دایی سعید جلو رفت و زد روی شانه‌ی حاج‌صفی، دو تقه. گفت: «خواب دیدی خیره حاجی! اون زیر مال ماست. تازه توئونِ دیوارِ توالِت هم باید بدی» حاج‌صفی برگشت و رفت توالِت. دایی مجید هم حالا آمده بود نزدیک‌مان. گفت: «چی می‌گه این مردکه؟» دایی سعید گفت: «شر و ور»

حاج صفی گفت: «نصفش زیر چاه ماست. دستگاه انداخت دیدم نصفش این وره، نصفش اون ور» همانطور که می رفت گفت. دایی سعید گفت: «پس دیوارِ توالتِ ما رو چرا آوردی پایین مرد حسابی؟» حاج صفی دست انداخته بود و دسته کلنگ را می کشید بیرون از کنج مستراح بی دیوار. گفت: «من فکر کردم دیوارتون کلفت. نمی دونستم بزنم میام تو» دایی وحید رفت طرفش خنده کنان؛ «اتفاقا خوش اومدید. اصلاً پا قدم شما...» دایی مجید دست گذاشت روی سینه دایی وحید؛ «صبر کن! صبر کن! کی گفته نصفش زیر چاه شماست؟» حاج صفی دو طرف تنبان را گرفته بود و می کشید روی شکم. گفت: «یدی.» و رفت تو توالت. دایی سعید برگشته بود و دایی مجید را نگاه می کرد. بعد هر دو رفتند توالت. دایی وحید جلوتر بود. کنارش زدند. دایی سعید گفت: «می کنیم می ریم پایین معلوم می شه» حاج صفی گفت: «معلوم می شه» و اضافه کرد: «برید کنار» دایی سعید دست می کشید به ریش ها و نگاه کلنگِ حاج صفی می کرد که می رفت بالا. درآمد که: «نزن حاجی. نزن» حاج صفی مثل تایرِ پنجرِ تریلی خالی شد و کلنگ را آورد پایین. گفت: «چرا؟» دایی سعید گفت: «امشب اگه بکنی همه می فهمن. ما امشب دویست تا مهمون داریم. باید بذاریم فردا» دایی وحید گفت: «راستی حاجی! شما کاسه توالت اضافه ندارید خونه؟» حاج صفی اشاره کرد به کاسه ی مستراح شان؛ «همین یکیه. چه قابل البته. بیاید همینجا شاش کنید. نه سعیدخان؟» دایی مجید گفت: «مرد حسابی! می فهمی چی می گی؟ ما بیایم توالت شما بشینیم؟» حاج صفی دست هایش را گذاشته بود روی دسته کلنگ؛ «نگفتم که بیا رو سر من شاش کن پسر که!» دایی سعید یکی از خرده موزاییک ها را با پا کنار زد و گفت: «خب راست می گه حاجی! شما چی کار می کنید اون وقت؟» حاج صفی تکیه داد به حاشیه ی تخریبی دیوار و دست کشید به پیشانی؛ «شما خاطرت نیست آقاسعید! این داداشت که حالا واسه ما شاخ شونه می کشه، بچه بود اون موقع. ما اون زمون ها، همه مون سر یه سفره می نشستیم. همسایگی عالمی داشت اون موقع ها. همه از مال هم می خوردیم، کسی دلخور نمی شد. الان هم یه مستراح داریم، همه سهیم بشیم توش. چی می شه مگه؟ مال من و شما نداره که!» دایی سعید ضرب گرفته بود با پا کنج چهارچوب. گفت: «خب اینطوری که دودره می شه توالت!» دایی

مجید گفت: «هیچ فکر کردی اگه نشسته باشی تو مستراح، ممکنه یکی از خونه‌ی ما بیاد در رو باز کنه؟ فکر کردی؟ هان؟ فکر کردی؟» حاج‌صفی نگاهش نمی‌کرد. رو به دایی سعید گفت: «اولا که به داداشت بگو ما هم ناموس پرست‌ایم. ما هم زن دوست‌ایم. خونواده داریم. اون موقع که این بچه بود...» دایی وحید گفت: «بر منکرش لعنت!» و ادامه داد: «می‌گیم هر کی خواست بیاد، قبلش در بزنه. نه حاجی؟» حاج‌صفی کلنگ را از روی خاک‌ها برداشت و تکاند اما قبل از اینکه حرفی بزند، لولای در ناله کرد و زن حاج‌صفی را دیدم که با لیلا و طاهره آمده‌اند تو توال. دایی وحید داد زد: «یاالله! یاالله!» حاج‌صفی برگشته بود طرف‌شان؛ «برید تو! برید تو!» اما زنش کنارش زد و گفت: «داریم می‌ریم خونه فرآنگیس، چادری داریم. رد شو کنار! رد شو!» دایی سعید گفت: «جسارته حاج‌خانم ولی اینجا توال ماست! خونه‌ی ماست!» زن حاج‌صفی همانطور که راه باز می‌کرد از بین دایی‌ها گفت: «راهش نزدیک‌تره از اینجا مادر. می‌ریم تا یه ساعت دیگه برمی‌گردیم. ننه خوبه؟» دایی‌ها حالا کشیده بودند کنار و لیلا و سهیلا را رصد می‌کردند که قطاری پشت مادرشان رفتند. زن حاج‌صفی یک مقدار جلوتر داد زد: «فقط درِ خونه‌تون باز باشه. می‌آیم زود» دایی وحید لباسش را زیر کمر بند صاف کرد جلو لیلا.

قسمت پنجم

زن حاج‌صفی همینطور که از حیاط می‌گذشت، ایستاد و از گلدان قدّی یاس کنار در، سه چهار پر چید برای دخترها. دایی سعید دست‌به‌جیب و زیرچشم نگاه‌شان می‌کرد. پشت سرش صدای درِ آهنی توال آمد که خورد به هم و شهلا، چادربه‌سر دوید بیرون. دایی مجید کنار کشیده بود و سر تکان می‌داد. حاج‌صفی لنگان آمد کنار دایی‌ها ایستاد و گفت: «خدا قسمت کنه هر سه تا رو شوهر می‌دم امسال» و از دور به دخترها نگاه کرد که یاس‌های باغچه‌ی ننه را می‌کنند بگذارند جیب‌شان. من تکیه داده بودم به دیوار و از پشت، سه دایی و حاج‌صفی را می‌دیدم که قطاری کنار هم ایستاده بودند؛ مثل چهار نفر که بخواهند بدرقه کنند چهار نفر دیگر را. از راست به چپ سرسره‌ای ساخته بودند که اگر

چیزی روی کله‌ی وحید می‌گذاشتی تا سر حاج صفی می‌آمد پایین؛ تقه تقه و موزون. دایی مجید البته سه انگشت بیشتر از حاج‌صفی بلندتر نبود و حدس زدم به سن او که برسد، آب برود، همان‌قدی شود. دایی سعید برگشت طرفم؛ یک دست به ریش، یک دست به سینه. گفت: «حاجی! بیا ببینم چی می‌گی شما» حاج‌صفی هنوز با خودش حرف می‌زد؛ «انقدر دراز هست که به همه‌شون برسه» دایی مجید رو به دایی سعید گفت: «این واسه خودش بریده دوخته» و دست کشید پس کله‌اش؛ به جایی که هنوز مو داشت. دایی وحید کله انداخت عقب؛ زلف‌ها را افشان کرد و بعد دست کرد لای‌شان. حاج صفی گفت: «مگه از مالِ تو خواستم بدم؟» دایی سعید گفت: «حاجی راست می‌گی! می‌کنیم می‌ریم پایین. هر چقدر زیر توالِت حاجی بود، مال اونه. هر چقدر زیر توالِتِ ما بود، مالِ ما» حاج‌صفی گفت: «آدم چیزفهم تویی سعیدخان!» دایی وحید ساسون‌های شلوارش را رج زد. گفت: «زور نباید گفت که مجید. حاجی می‌گه انقدری هست که به همه برسه. نه حاجی؟» حاج صفی برگشت؛ «آره بابا. درازی‌ش این هوا بود» و دست‌هایش را دو برابر عرض شانه‌ها باز کرد. بعد گفت: «کُلفتی‌شو حالا نمی‌دونم. ولی به گمون به قاعده‌ای باشه که کفاف بده». دایی وحید گفت: «یعنی به نظر شما چی می‌تونه باشه حاجی؟» حاج‌صفی کله را خاراند و گفت: «به هر حال هر چیزی باشه مطمئنا یه چیزی هست که اون موقع‌ها هم به کارشون می‌اومده؛ یعنی استفاده داشته واسه‌شون» دایی مجید رو کرد به دایی سعید؛ «چیه به نظرت سعید؟» دایی سعید رفت کنار باغچه و شیر را باز کرد. دست‌هایش را می‌گرفت زیر آب؛ «نمی‌دونم. ولی یدی گفت طلائه؛ طلای خالص» آب می‌زد به صورت. دایی مجید گفت: «مالِ کی هست؟ قدمت داره؟» حاج‌صفی لنگان رفت کنار توالِت؛ «شما خاطرتون نیست. می‌گن اون زمون‌ها، اعیون‌ها، تیرهای خونه‌شون هم از طلا می‌خواستن. اصلا من خودم یادمه که...» دایی وحید گفت: «ایشالله که به حق مرتضاعلی همه‌مون امسال سامون بگیریم» دایی سعید از آجرهای کناره‌ی باغچه بلند می‌شد. ریش‌های بورش پررنگ‌تر به چشم آمد بعدِ آب زدن؛ قهوه‌ای. یک نفر از داخل داد زد: «درست نشد این توالِت؟» و کله کشید بیرون. خاله مرضی بود که روسری فیروزه‌ای‌اش را می‌بست زیر چانه. حاج صفی گفت:

«درسته خواهرم؛ درسته. هر کی خواست بیاد بره» و خیلِ بچه‌ها ریختند بیرون، هوارکشان. دایی مجید داد زد: «وایسید بینم! وایسید! یکی یکی» خاله‌ها هم آمده بودند بیرون و دست بچه‌ها را می‌گرفتند ببرند برای توالِت یا سرپایی. دایی سعید رفته بود توی توالِت و صدای در آهنی را می‌شنیدم که ناله می‌کرد. حاج صفی گفت: «ماشالله! ماشالله!» خاله مرضی دست دو تا را گرفته بود و «ممنون» می‌گفت به حاج‌صفی. دایی مجید جلوی دیگر بچه‌ها را گرفته بود. خم که می‌شد، فرق زیادی با آن‌ها نداشت؛ کمی توپُرتر، درشت‌تر، تاس‌تر. دایی وحید رفته بود کنار حاج‌صفی؛ «نیومدی داخل ولی حاجی» دایی سعید آمد بیرون گفت: «درِ توالِت‌تون رو از تو بستم حاجی. بچه‌ها که رفتن، دوباره بازش کن» بعد داد زد: «بیاین این‌ور بذارین بچه‌ها برن توالِت. مجید بیا» دایی مجید راه افتاد دنبال دایی سعید. دایی وحید هم یک چشمش به دو دایی دیگر بود؛ گوش نمی‌داد دیگر به حاج صفی. از کنارش که رد شدم گفت: «ببخشید حاج‌صفی! الان میام» و جلوی من راه افتاد برود سراغ آن دو. سرِ راه گفت: «سیگار داری دایی؟» جوابش را ندادم و او هم منتظر نایستاد. تند می‌رفت طرف دایی‌ها. مجید از جیبش سیگار کشیده بود بیرون و دود می‌کرد. دایی سعید هم فندک می‌زد برای خودش. دایی وحید گفت: «چی شده؟» دایی مجید گفت: «چی می‌خواستی بشه؟ یه سرخر اضافه شد بهمون» دایی سعید دود را نازک سمت زمین پایین فرستاد. گفت: «آروم مجید. چه بخوایم چه نخوایم، الان شریک‌مونه» دایی مجید خاکستر را چند بار تکاند و تقه زد به سیگار؛ «مزخرف می‌گه این سعید. یه ریگی به کفشش هست. به جان تو هست. به جانِ آقام...» دایی وحید ایستاده بود روبه‌روی آن‌ها؛ «چه ریگی بابا؟ خب می‌گه نصفش زیر خونه‌شونه دیگه. تازه خدا رو شکر انقدری هست که به همه برسه. نشنیدی گفت چقدر درازه. تازه کلفتی‌ش هم نمی‌دونست. یهو دیدی قطرِ 10 تا میل‌گرد باشه. نه سعید؟» و سر تکان داد تأیید بگیرد از دایی سعید. دایی مجید دستش را زده بود حاشیه‌ی درِ بسته. گفت: «ساده‌ای تو وحید. ساده‌ای...» و موزاییک‌ها را سُک زد. دایی وحید دست دراز کرد برای گرفتن سیگار؛ «چی می‌گی مجید؟ من الان 36 سالمه. تو و سعید هم هر کدام کُلی از وقتِ زن گرفتن تون گذشته. اینو از زیر چاه دربیاریم، همه‌مون می‌تونیم یه سر و سامونی

بگیریم. اصلاً همه‌مون فامیل می‌شیم با همین حاجی. من لیلا رو می‌گیرم، سعید، سهیلا رو...» دایی مجید دستش را برداشت و رو به دایی سعید گفت: «تو رو خدا یه چیزی ببند در دهن این! ببند تو رو خدا!» بعد رو به دایی وحید ادامه داد: «اون دخترهای دهنی صفی، همه‌ش مالِ تو!» دایی وحید فندک می‌زد؛ «ببین مجید! برادر کوچیکم هستی، خلقت هم گهی‌یه، به تخمم. ولی یه بار دیگه بشنوم به لیلا بی‌احترامی...» و حرفش را خورد. فندک آتش نداشت و نمی‌توانست کام بگیرد. دایی سعید گفت: «خب راست می‌گه دیگه وحید! بابا آخه درست نیست جلو این بچه...» و مرا نگاه کرد. دایی وحید فندک را گرفت پایین و گفت: «دروغ بوده سعید. همه‌ش دروغ بوده. از سر حسادت بوده. من خودم تحقیق کردم دیدم از گُل پاک‌تره لیلا. اصلاً یه ارزن ناخالصی تو این دختر...» دایی مجید پوزخند زد. گفت: «به چی حسادت کردن؟ شکم گنده‌ی حاج صفی؟!» نگاهش نمی‌کرد. ادامه داد: «می‌گه تحقیق! لابد از خودش پرسیدی، هان؟ یا از پسرِ جابر مکانیک؟» دایی وحید چشم تنگ کرده بود و سر انداخته بود بالا. کفترهای صابر می‌پریدند روی پشت بام آن بالا. گفت: «یارو اومده یه نامه‌ای چیزی داده گویا به لیلا. اون هم جلوش دراومده، خیطاش کرده. بعد هم پسره حرف درست کرده واسه‌ش تو کل محل.» دایی مجید گفت: «باشه داداشم! اصلاً لیلا مالِ تو! کونش هم آفتابه ندیده، رخس هم مهتاب...» دایی وحید از همان دور دست انداخت یقه‌ی دایی مجید و کشیدش جلو. دایی سعید دستش را پس زد فی‌الوقت و پرید وسط؛ «خفه شید جفت‌تون!» خفیف گفت و جداشان کرد که صدا نییچد توی حیاط. بچه‌ها حالا آمده بودند بیرون و می‌دویدند دور تا دور. دایی وحید یقه را ول کرد و برگشت و سرپایین و تُند رفت وسط‌های حیاط. دایی سعید گفت: «بابا ببند درِ دهن تو دیگه مجید! به تو چه یارو به کی داده، به کی نداده!» دایی مجید دکمه‌ی یقه‌اش را صاف کرد؛ «دیلاقِ نفهمه آخه! نمی‌فهمه آخه سعید! این حاج‌صفی، دیوِث، می‌خواد دخترشو بکنه تو پاچه‌ش. می‌فهمی؟ همین دیروز صابر می‌گفت، پارسال، برِ قفسی، دختره رو...» دایی سعید براق شد سمت دایی مجید؛ «خفه شو مجید! فقط خفه شو!» و رفت. دایی مجید سر تکان داد و کونه‌ی سیگار را زیر پا له کرد. ولوله افتاده بود به حیاط از جیغ بچه‌ها. شاش‌شان را کرده بودند و

حالا وقت هوارشان بود. دایی مجید در حیاط را باز می‌کرد. گفت: «بیا یه دقه بیرون دایی کارت دارم» و رفتیم بیرون نشستیم روی سکوی کنار در، توی کوچه. گفت: «سیگار داری؟» دست انداختم زیر جوراب، کنت را درآوردم. دو نخ برداشت و گذاشت تو جیب پیراهن؛ روشن نکرد. گفت: «می‌گن بچه حلال‌زاده به دایی‌ش می‌ره دایی جون. ولی من نمی‌دوندم تو به کی رفتی. به من، به سعید، به وحید...» آفتاب افتاده بود پس سرش و برق می‌داد به چشمم. ادامه داد: «ببخشید اینو بهت می‌گم، ولی خوبی تو می‌خوام که می‌گم. یه ذره چلی مثل وحید، یه ذره زیرآبی داری مثل سعید، یه ذره هم جَنَم داری که اون به خودم...» اما دیدم بلند شد ایستاد وسطِ حرف. از دور سه دختران حاج‌صفی افتاده بودند جلوی مادرشان می‌آمدند. من هم ایستادم و کشیدم کنار. سه‌لَا تند تند می‌دوید و نگاهِ ما می‌کرد اما سه‌لَا فقط سلام داد. لیلا هم کنار مادرش آمد. زنِ حاج‌صفی خنده‌کنان چاق‌سلامتی کرد با من تا رسید. گفت: «داماد شی ایشالله جوون!» من هم در را برای‌شان باز کردم، بروند تو. بعد بستم. دایی مجید کشیده بود کنار و دست‌به‌سینه نگاه‌شان می‌کرد. وقتی داخل رفتند گفت: «یه چیزی بهت بگم دایی همیشه خاطرت باشه. اونی که به روت خندید، بعیده این کاره باشه. اونی که شُل اومد جلوت، شاید باشه شاید نباشه. ولی بترس از دختری که سرشو انداخت پایین، نگات نکرد، تنگی کرد. بترس!»

قسمت ششم

خیره نگاهم می‌کرد اما احساس نمی‌کردم که به من نگاه می‌کند؛ جایی در تخم چشم‌هام خاطره‌های خودش را دنبال می‌کرد. گفت: «سیگار داری؟» گفتم: «همین الان ازم گرفتی دایی!» و اشاره کردم به جیبش. دست انداخت جیب و گفت: «ها. آره» اما قبل از اینکه یک نخ بردارد، دایی سعید درِ خانه را باز کرد و گفت: «بیا مجید. بیا یه دقه بینم نظر تو چیه؟» دایی مجید سر برگرداند و گفت: «چی چیه؟» اما قبل از اینکه پاسخی بشنود، دایی سعید رفته بود تو. دایی مجید هم بلند شد و رفت داخل. دیدم هر سه

ایستاده‌اند کنار پنجره‌ی بزرگ اتاق، آنسوی حیاط. حاج‌صفی هم کمی عقب‌تر بود. دایی وحید گفت: «خب هر کی خواست بره توالت می‌آیم بیرون بره» دایی مجید گفت: «چی می‌گه این؟» دایی وحید ادامه داد: «بلکه همین امشب تکلیف ما اجرا روشن شه. بد می‌گم حاجی؟» دایی سعید رو کرد به دایی مجید: «می‌گه بکنیم همین الان بریم پایین. هر کی هم خواست بره توالت، یه دقه می‌آیم بیرون، بره کارشو بکنه بیاد، بعد دوباره شروع می‌کنیم» دایی مجید پوزخند زد: «که بره بیفته تو چاه؟!» حاج‌صفی جلو کشید لنگان؛ «یه تخته می‌اندازیم رو چاه، کسی نیفته» دایی سعید گفت: «حله حاجی. بریم» و دایی وحید دست‌ها را مالید به هم. دایی مجید لب ورچید اما رفت دنبال‌شان. حاج‌صفی گفت: «بیا مجید! یه متری بکن فعلاً تا بعد نفر بعدی بیاد» دایی سعید برگشت طرفش: «مگه آمده حاجی یه متر بردارم؟!» دایی مجید گفت: «این کاره نیست دیگه!» حاج‌صفی انگشت انداخته بود پشت شلوارش را می‌خاراند؛ «ما هم والله هیچ کس مون قبرکن نبوده این چیزها رو بدونیم. منتها از این کارها زیاد کردیم جوون. اون موقع که شما رو کهنه می‌بستن...» دایی مجید دستش را روی هوا تاب داد و گفت: «اون موقع گذشت حاجی. ول مون کن تو رو خدا با اون موقعت! ول مون کن!» و قبل از اینکه جوابی بشنود کلنگ را برداشت و رفت تو. از داخل داد می‌زد: «ده دقیقه می‌کنم بعدش بگو وحید بیاد. گشاد دیلاق...» و صدایش بین فرود کلنگ و تپه‌ی سنگ گم شد. دایی سعید خم شده بود و خاک‌ها را سر کلنگ عقب می‌داد؛ مثل شن‌کش. حاج‌صفی گفت: «قشنگ می‌دم اکبرآوستا از درازاش بُرش بده، سهم هر کی برسه دستش» دایی سعید کمر راست کرد؛ «چی چی رو بُرش بده حاجی؟» حاج‌صفی کُتِ دوچاکش را درمی‌آورد از تن. گفت: «اکبرآوستا سر کوچه‌ی شادابی رو می‌گم. می‌دیم شمش رو بُرش بده، سهم هر کی برسه دستش» دایی سعید ادامه داد به شن‌کشی. گفت: «ما رو ببین با کی‌ها شدیم چند نفر!» دایی وحید گفت: «خب راست می‌گه حاجی. من همین امشب لازمش دارم» دایی مجید از توالت داد زد: «شوهر می‌کنه تا فردا؟» دایی سعید گفت: «ناصر بیا یه دقه تو هم جمع کن» رفتم کلنگ را از دستش گرفتم به شن‌کشی. دایی سعید سیگاری گذاشته بود روی لب؛ «بابا آخه ارزش اینجور چیزها به سرسالم بودن شه. بُرش بدی از قیمت

می‌افته» دایی مجید داد زد: «حاج‌صفی تو این چیزها خبره‌ست. هر چیزی دراز باشه که نمی‌بُرن حاج‌صفی! می‌بُرن؟!» حاج‌صفی کتش را دست به دست کرد. «لا اله الا الله» می‌گفت زیر لب. بعد کشید کنار و رفت طرف سکو اما هنوز چند قدمی برنداشته بود که دایی مجید آمد بیرون با اخم و تخم. در را می‌بست. دایی سعید گفت: «چی شد پس؟» دایی مجید کلنگ را تکیه می‌داد کنار دیوار مستراح؛ «کربلایی دست‌به‌آب شده حالا همین الان!» حاج‌صفی برگشت و خاک‌ها را که لحظه به لحظه بیشتر کپه می‌کردم، دور زد. گفت: «خب می‌اومدی بیرون، بابا بره کارشو بکنه.» دایی مجید گفت: «نه پس؟! وایسادم کنارش عکس یادگاری بگیریم!» حاج‌صفی داد زد: «بابا! بابا!» و بعد رو کرد به دایی سعید: «این داداشت خیلی بی‌ادبه. خیلی» دایی سعید دوید طرف یکی از بچه‌ها. یاس را داشت درمی‌آورد از جا. گفتم: «بسه دایی؟» دایی مجید گفت: «آره بابا. کوه که نمی‌خوای بسازی!» حاج‌صفی ایستاده بود پشت شیشه‌ی ماتِ مستراح، نگران. دایی مجید گفت: «خب بیا کنار کارشو بکنه پیرمرد» حاج‌صفی جواب نداد. دایی وحید رفت ایستاد کنار حاج‌صفی. گفت: «مؤدب باش مجید!» و دستش را گذاشت روی شانه‌ی حاج‌صفی. از دور مثل داماد و پدرشوهری بودند که نگاه کنند از شیشه‌ی یک مستراح به کسی. دایی سعید داد زد: «ناصر بیا این‌ها رو جفت و جور کن، حیاط رو یکی کردن با خاک!» دویدم سمت بچه‌ها. رضا از سکوی خانه می‌آمد پایین. ایستادم کنارش و گفتم: «رضا نذا» و رضا مُشت و لگدپران رفت طرف گلدان قدی یاس. دایی سعید می‌آمد طرفم. گفت: «چی کار می‌کنی این‌ها؟» گفتم: «کربلایی رفته تو توالت، حاج‌صفی و دایی وحید نگران‌اند» سر تکان داد؛ «هر کی نگران کسی باشه، موقع شاش کردن نگاش می‌کنه؟!» و رفت طرف‌شان. دایی مجید رفته بود ایستاده بود عقب‌تر و با دست اشاره می‌کرد به حاج‌صفی و دایی وحید. دایی سعید گفت: «خب بیاید کنار بذارید کارشو بکنه پیرمرد! حاج‌صفی بیا کنار بابا. بیا کنار» حاج‌صفی برنگشت. گفت: «می‌ترسم. چشم‌هاش نمی‌بینه، می‌ترسم بغلطه اون تو!» دایی سعید گفت: «سفته حاجی. نترس. بیا کنار، زشته بابا» دایی وحید زد پشت کمر حاج‌صفی؛ طوری که انگار نگرانی‌اش را بتکاند. حاج‌صفی برگشت و آمد کنار کپه‌خاک‌ها. رضا را می‌دیدم که از دور، خط و نشان می‌کشد

برای بچه‌ها. دایی مجید گفت: «چه دل پری هم داره پیرمرد!» حاج‌صفی گفت: «تو به این سن برسی، با خاک‌انداز باید جمع‌ت کنن. ادب داشته باش بی‌ادب!» و دوباره کتش را تن کرد. دایی وحید کمکش کرد موقع کت تن کردن و داشت آستین را جا می‌داد توی دستش که در توالت باز شد و کربلایی آمد بیرون. گفت: «صفی این سوراخ چیه تو؟» حاج‌صفی رفت طرفش هدایتش کند برود خانه اما کربلایی دستش را پس زد. دوباره گفت: «صفی این سوراخ چیه تو؟» و این بار با دست هم نشان داد چاه‌کنده را. دایی وحید گفت: «هیچی کُبلایی! توالت گرفته داریم درستش می‌کنیم» دایی مجید از پشت داد زد: «کندیم برسیم به آب کُبلایی!» و خندید. حاج‌صفی دستش را دوباره گذاشت روی شانه‌ی کربلایی اما کربلایی این بار میچ دستش را چسبید. داد می‌زد: «بهت می‌گم این سوراخ چیه...» دایی سعید آمد جلو؛ «چی کار می‌کنی کُبلایی؟! الان همه محل جمع می‌شن...» کربلایی به جایی بین حاج‌صفی و وحید نگاه می‌کرد و دوباره داد می‌زد: «این سوراخ چیه صفی؟!» دایی مجید دست پیرمرد را از پشت گرفت کشید تو ببرد خانه‌ی خودشان اما حاج‌صفی پرید جلو و دستش را پس زد. گفت: «هیچی آقاجون، هیچی!» کربلایی سر حرفش بود اما و هی همان حرف را داد زد. دایی مجید گفت: «بابا این پیرمرد رو جمع کن از این وسط حاجی! الان همه محل رو خبر می‌کنه!» دایی سعید رفت جلو وساطت و رو به کربلایی گفت: «پدرجان اینجا هیچی نیست، هیچی. شما بفرمایید داخل. بفرمایید» و خواست هدایتش کند سمت درِ دوم. دایی مجید هم چسبید کناره‌ی دیوار. سرتاپای کربلایی را برانداز می‌کرد. حاج‌صفی گفت: «آره آقاجون! برو تو شما، برو...» اما حرفش را نصفه خورد چون کربلایی دوباره برگشت و همانطور که می‌رفت طرف حاج‌صفی داد زد: «این سوراخ چیه صفی؟» و کاری کرد که حاج‌صفی عقب عقب رفت و سرید توی چاله. آخ بلندی هم گفت ضمن سریدن. پدرش، کربلایی، از آن بالا نگاهش می‌کرد و هنوز می‌گفت: «سوراخ چیه صفی؟» دایی وحید دوید جلو دست حاج‌صفی را بگیرد که داد حاج‌صفی رفت هوا؛ «نکن! نکن! جا رفته!» دایی مجید دست پیرمرد را گرفت و کشان‌کشان برد بیرون. صدایش را می‌شنیدم که از آن بیرون هم «سوراخ... صفی...» می‌کرد. دایی سعید چنک زد جلو حاج‌صفی. گفت: «چیزی ت

شد حاجی؟» حاج‌صفی یک دستش را گذاشته بود کناره‌ی چاله و زور می‌داد. ناله‌کنان درآمد: «کتفم! کتفم!» دایی وحید سرش را بلند کرد دنبال یک فردی بگردد که لابد بتواند کتف حاج‌صفی را فوری جا کند. رو به من گفت: «بپر یکی رو بیار ناصر!» دایی مجید حالا برگشته بود تو و در آن یکی توالت را با سیم می‌بست. گفت: «هیچ کاری نمی‌کنی ناصر! تا همین الانش هم کلی آدم تا حالا فهمیدن ما داریم اینجا چی کار می‌کنیم! از جات تکون نمی‌خوری ناصر!» دایی وحید کله چرخانده بود رو به دایی مجید؛ «اتفاقاً از جات تکون می‌خوری ناصر!» بعد رو به من گفت: «بدو دایی! بدو!» و کاری کرد که اجباراً حالتِ دویدن به خودم بگیرم و عجولی. دایی سعید گفت: «راست می‌گه! الان که نمی‌تونیم بریم دنبال شکسته‌بند!» دایی وحید دوباره نشست بالا سر حاج‌صفی که توی چاله عجز می‌کرد. گفت: «یعنی چی؟! بذاریم حاجی اینجا پر پر بزنه؟! من یکی که...» دایی مجید مچ دستش را از پشت چسبید؛ «تو هیچ کاری نمی‌کنی! خیلی ناراحتی درش بیار از این تو ببرش دکتر!» دایی وحید دستش را کشید و نشست. پلک‌های حاج‌صفی زور می‌دادند پایین پلک و درد داشت. دایی وحید بنا کرد پس زدن کناره‌های خاک چاله. گفت: «درت می‌آرم از این تو حاجی! درت می‌آرم!» دایی سعید گفت: «اون کلنگ رو بده من مجید» و دستش را دراز کرد اما صدای حاج‌صفی آمد که هوار می‌کشید: «چه غلطی می‌خوای بکنی بچه؟ نده!» و ناله‌کنان درآمد: «نده! نزن! نکن!» دایی سعید گفت: «خاک کنار شکم تو تراش بدم دراومدی حاجی!» حاج‌صفی پیشانی‌اش را خم و افتاده انداخت. تا سینه تقریباً تو گودال بود و سه نفر دورش. دایی وحید دوباره کله بلند کرد که بدوم و دایی مجید دوباره کله کشید که ندوم! من هم هی حالت دویدن به خودم گرفتم و بعد حالتِ ندویدن؛ چند بار. دایی سعید گفت: «شلوغش نکنین! الان درش میارم از این تو» و دست انداخت زیر کتف راست حاج‌صفی. زور دادند با دایی وحید. برگشتم دیدم ننه پاکشان می‌آید توالت. می‌گفت: «یاالله!» و وقتی رسید گفت: «لا هول ولا...» و زد روی دستش. ادامه داد: «اون تو رفتی چرا حاج‌صفی؟» حاج‌صفی نتوانست کله‌اش را برگرداند. با پس سر سلام‌علیک می‌کرد و احوال‌پرسی. ننه گفت: «آقاجون خوبان؟» و حاج‌صفی گفت کربلایی تردماغ و خوب است. دایی سعید گفت:

«ننه دو دقیقه دیگه می‌آی. الان حاج‌صفی گیر کرده!» دایی مجید از ته توالت گفت: «آره ننه. دو دقیقه دیگه بیای، سیفون رو کشیدیم ننه!» حاج‌صفی با همان نصفِ بدنِ تلو داد خودش را تو گودال. گفت: «بی‌ادب!» و با پس کله شکایت کرد به ننه چرا این بچه اینطور بی‌تربیت شده و به کی رفته اما ننه دیگر برگشته بود و بعید بود صدا برسد به او. دایی مجید ریزخند می‌زد: «زور بزن حاجی! زور بزن!» دایی سعید همانطور نشسته داد زد: «خفه شو مجید! بیا کمک!» و دایی مجید خنده خنده رفت کمک. من هم نشستم پشت کله‌ی حاج‌صفی و ماندم یقه‌اش را بگیرم بکشم یا گردن و غبغبش را. یک نفر از پشت در توالت خانه‌ی حاج‌صفی داد می‌زد: «سوراخ چیه صفی؟»